
حامیان پر شور

شرح ایمان نفوس به امر مبارک

تنظیم شده در سایت دنیای بهائی (تلاش برای ساختن دنیائی بهتر)

برای آشنائی بیشتر با آئین بهائی و فعالیت های سایت دنیای
بهائی از سایت با آدرس زیر بازدید کنید:

<http://www.donyayebahai.org>

برای اطلاعات بیشتر با آدرس ایمیل info@donyayebahai.org مکاتبه
کنید.

«اولین نعمتی که به هیکل انسانی عنایت شده
خرد بوده و هست و مقصود از او عرفان حق جل
جلاله بوده. اوست هادی و اوست مبین.»

(کتاب مفهوم حیات روحانی)

حامیان پر شور

شماره هشتم، دی ماه 1391

سارا والچیک: واقعاً احساس کردم خدا مرا در آغوش گرفته است
4 اوت 2011



در خانواده‌ای کاتولیک قدم به جهان نهادم؛ بدین لحاظ وقتی هنوز نوزادی بیش نبودم، در کلیسای کاتولیک غسل تعمید یافتم. وقتی شش سالم شد، خانواده‌ام به کالیفرنیا کوچ کرد زیرا به پدرم کار خیلی خوبی پیشنهاد شده بود. یکی دو ماه طول کشید تا به کالیفرنیا عادت کردم، اما طولی نکشید که دوستش داشتم. کارهای زیادی در آنجا بود که می‌شد انجام داد! در کالیفرنیا کلیسای کاتولیک جدیدی یافتیم که در آن حضور یابیم. هر یکشنبه شب می‌رفتیم و یاد می‌آید که در طی مراسم مذهبی ناآرام و بی‌قرار بودم. بعد از آن که یک سال و نیم در کالیفرنیا بودیم، پدر و مادرم نام من و برادرانم را در مدرسه خصوصی مسیحی ثبت کردند. بخشی از برنامه درسی ما شامل مطالعه کتاب مقدس (یا شاید به عبارت صحیح‌تر، حفظ کردن آیات کتاب مقدس) بود. به ما آموزش می‌دادند که ایمان به حضرت مسیح به عنوان مولا و ناجی ما تنها راهی است که شخص می‌تواند نجات یابد و رستگار شود. خیلی کوچک بودم و واقعاً به این موضوع فکر نمی‌کردم. تنها مطلبی که از آن می‌فهمیدم این بود که عیسی پسر خدا است. اگر باور نداشتید که آن حضرت همان مسیح موعود است، شکی نبود که به جهنم رهسپار بودید!

وقتی کلاس سوم ابتدایی بودم، پزشکان تشخیص دادند که پدرم به سرطان غدد لنفاوی مبتلا شده است. اصلاً نمی‌فهمیدم سرطان چیست. و چون او پدرم بود، می‌دانستم که نباید موضوع جدی باشد چون او شکست‌ناپذیر بود. اما، فقط یک سال بعد متوجه شدم که او دیگر در بین ما نیست. پدرم 21 آوریل 2000، که جمعه مقدس¹ بود، درگذشت. من فقط ده سال داشتم. با خوردم فکر می‌کردم که پدرم، مانند عیسی، روز عید پاک از میان مردگان برمی‌خیزد. پدرم شخص بزرگی بود، بنابراین فقط این معنی در ذهن من جای داشت. تصور نمی‌کنم نیازی به توضیح باشد که او هرگز برنخواست.

در پایان سال تحصیلی، به تِنسی Tennessee نقل مکان کردیم که به خانواده نزدیک‌تر باشیم (ما تنها کسانی بودیم که در ساحل غربی اقامت داشتیم). مجبور بودیم برای تمامی حیوانات دست‌آموزمان مکانی پیدا کنیم زیرا در این نقل مکان امکان بردن آنها وجود نداشت. در این نقل مکان بسیاری از اعضاء خانواده را از دست دادم. وقتی مدرسه‌ها در تِنسی باز شد (حالا کلاس پنجم دبستان بودم)، یاد می‌آید که از آن نفرت داشتم. تصور می‌کردم همه پستند و درباره دیگران به قضاوت می‌نشینند. اولین دفعه‌ای بود که شنیدم کسی بگوید، "خداوند از همجنس‌بازان نفرت دارد" و این قلبم را شکست. با آن شخص به بحث و جدل پرداختم. ابدأ از کسی نشنیده بودم که خداوند هم بتواند نفرت بورزد.

در تِنسی نتوانستیم کلیسای کاتولیک که مادرم دوست داشت پیدا کنیم. یکی از دوستان برادر بزرگترم ما را به کلیسای باپتیست که خودش می‌رفت دعوت کرد؛ ما هم رفتیم. مادرم توانست بدون زار زدن و فریاد زدن در طول مراسم بنشیند؛ بدین لحاظ تا حدی منظم و مرتب به این کلیسا می‌رفتیم. هر زمان که مجبور بودم در طول مراسم بنشینم، به خاطر دارم که با بسیاری از آنچه که کشیش می‌گفت مخالف بودم. بعد از یکی دو ماه، دیگر به این کلیسا نرفتیم. یکی از دوستانم یکی دو بار مرا به کلیسای خودش (کلیسای مسیح) دعوت کرد. بعد از دو مرتبه رفتن، شروع به بهانه‌تراشی کردم که چرا نمی‌توانم بروم. اندک اندک احساس می‌کردم به هیچ کلیسایی تعلق ندارم.

تصور می‌کنم کلاس هفتم (یا شاید هم کوچک‌تر، نمی‌توانم با اطمینان به خاطر بیاورم) بودم که نتیجه گرفتم خدایی وجود ندارد. اگر خدایی بود، چطور می‌توانست اجازه دهد پدرم بمیرد؟ و چطور ممکن بود که مردم را صرفاً به این علت که به عیسی به عنوان ناجی ایمان نداشتند به جهنم بفرستد؟

البته الحاد من زیاد طول نکشید. اندکی بعد به مسلک لادریه (agnosticism) روی آوردم. می‌دانستم خدایی وجود دارد، اما به این نکته نیز ایمان داشتم که این همان خدایی نیست که در کتاب مقدس توصیف شده است. ابدأ امکان نداشت که او از فرد مسلمان یا هندو یا پیرو هر دین دیگری انتظار داشته باشد که آنچه را یک عمر باور داشته کنار بگذارد و پیرو دیانت مسیحی شود. به نظرم درست در نمی‌آمد.

اما، در سال آخر دبیرستان دیگر بار خودم را مسیحی نامیدم. به خدا و عیسی ایمان داشتم، اما باز هم باور نداشتم که کسی صرفاً به این دلیل که به عیسی به عنوان ناجی ایمان ندارد باید به جهنم برود. در دبیرستان، یکی از دوستانم مسلمان بود و هرگز برای یک لحظه هم این فکر به من خطور نکرد که باید سعی کنم برای نجات روحش او را مسیحی کنم. در تابستان قبل از سال اول کالج، شروع به مطالعه کتاب مقدس کردم. قصد داشتم ظرف مدت 180 روز آن را به پایان برسانم. اگرچه مدتی بیش از آن طول کشید، اما بالاخره تمامش کردم. موقعی که آن را می‌خواندم زیر بعضی فقرات که دوست داشتم یا با آن نظر موافقی نداشتم خط می‌کشیدم. سعی کردم با سعه صدر و ذهنی پذیرا آن را بخوانم، طوری که انگار هیچ از آن نمی‌دانم. بعضی از فقرات آن را واقعاً دوست داشتم مانند تمامی تعالیم عیسی درباره محبت کردن به همسایه. اما موارد بسیار بیشتری بود که با آن موافق نبودم؛ مثل آن که از زنان انتظار می‌رفت کاملاً آرام و مطیع باشند.

¹ روزی است که مسیحیان مراسمی را به یاد مصلوب شدن حضرت مسیح در نقاط مختلف جهان برگزار می‌کنند. این مراسم از فرهنگ مردم در جاهای مختلف تأثیر گرفته است. روز شنبه پس از آن، شنبه مقدس و یکشنبه دو روز بعد عید پاک است - م

تدریجاً احساس می‌کردم "مسیحی بودن" راه صحیحی برای توصیف آنچه که باور داشتم نیست، اما کلام دیگری برای معتقداتم نداشتم.

سال اول کالج اولین مواجهه من با اسلام‌هراسی بود. مطلب مبهمی درباره آن شنیدم اما هرگز واقعاً به فکرم خطور نکرد که ممکن است کسی از اسلام ترس داشته باشد. اما متأسفانه با کسی ملاقات کردم که نه تنها از اسلام می‌ترسید بلکه از آن نفرت داشت. آنها معتقد بودند (و متأسفانه هنوز هم باور دارند) که اسلام دیانت نفرت است و کلیه مسلمانان افراد شروری هستند. بعد از آن به یک سال نرسید که با شخص دیگری با نظرانی مشابه (اگرچه نه به همان اندازه آکنده از نفرت) ملاقات کردم. بارها و بارها سعی کردم به هر دو نفر آنها توضیح دهم که اسلام دیانت خشونت نیست. اما، آنها بر راه و روش خود راسخ بودند. هر دو مرد ایمان داشتند که مسلمانان همان خدای مسیحیان را نمی‌پرستند. همین غفلت و جهالت (تنها شیوه‌ای که می‌توانم آن را توصیف کنم) سبب شد که بخواهم مطالعه قرآن را شروع کنم. تدریجاً متوجه شدم که کسب اطلاعات بیشتر درباره ادیان عالم چقدر اهمیت دارد. سال سوم کالج بودم که شروع به خواندن قرآن کردم. در اولین ترم سال سوم کالج بود که مطالبی درباره امر بهائی شنیدم. داشتم به صفحه فیسبوک دوست یکی از دوستان نگاه می‌کردم. زیر عنوان "معتقدات"، "امر بهائی" ذکر شده بود. هرگز درباره آن مطلبی نشنیده بودم و کنجکاو شدم که اطلاعاتی کسب کنم که این دیگر چیست. وارد ویکی‌پدیا شدم که مطلب درباره آن خوانم. به خاطر دارم که احساس کردم تقریباً عیناً همان اعتقادات من است؛ غیر از این که نمی‌دانستم بهاء‌الله کیست. بعد از آن روز واقعاً درباره آن فکر نکردم و تقریباً از ذهنم رفت. اما، یکی دو ماه بعد تصمیم گرفتم دوباره به سراغش بروم و ببینم چه کتابهایی می‌توانم درباره امر بهائی پیدا کنم. سری به thriftbooks.com زدم و کتابی با عنوان "عناصر امر بهائی" اثر جوزف شپرد² یافتم. همچنین با اسامی کلمات مکنونه، هفت وادی و چهار وادی مواجه شدم. هر سه کتاب را سفارش دادم.

به محض وصول کتابها، مشتاقانه شروع به خواندن آنها کردم. طولی نکشید که فهمیدم از قبل به این دیانت ایمان داشته‌ام؛ فقط نمی‌دانستم که اسمش چیست. ناگهان همان احساسی را که همیشه نسبت به حضرت مسیح داشتم نسبت به حضرت بهاء‌الله یافتم. در بُهت و حیرت بودم. عشقی عمیق را احساس می‌کردم. و این همان بخشی بود که تصور می‌کردم مشکل‌ترین قسمت باشد؛ باز کردن دریچه قلبم به روی مظهر ظهور دیگری به همان نحو که به من القاء کرده بود که به روی حضرت مسیح باز کنم. اما به درگاه خدا دعا کردم که به من فرصتی دهد تا بدانم صحیح چیست و ناصحیح کدام است. و خداوند مرا یاری رساند.

روز چهارشنبه، 8 ژوئن 2011، رسماً تسجیل شده بهائی شدم. بلافاصله پیامی الکترونیک دریافت کردم حاکی از آن که به زودی کسی با من تماس خواهد گرفت تا جریان مزبور تکمیل شود. احساسی را که در آن لحظه داشتم حتی نمی‌توانم توصیف کنم. اما فقط بگویم که احساسم بهتر شد. کمتر از پنج دقیقه بعد، متنی از دفتر اطلاعات بهائی دریافت کردم. اشکم جاری شد؛ خیلی خوشحال بودم. بدون اغراق احساس کردم که خداوند مرا در آغوش پر از مهر خود گرفته است. می‌دانم ممکن است مسخره به نظر برسد، اما قبل از آن در تمامی طول زندگی‌ام هرگز به آن اندازه احساس کامل بودن نکرده بودم. دانستم که به مقصد رسیده‌ام.

Sara Walczyk: I literally felt like God was hugging me

August 4, 2011

² Elements of the Baha'i Faith, by Joseph Shepherd



I was born into a Catholic family, so when I was still a baby, I was baptized in a Catholic church. When I was six, my family moved to California because my father received a great job offer. It took me a couple of months to get used to California, but I quickly began to love it. There was so much to do there!

We found a new Catholic church to attend in California. We went every Saturday night, and I remember restlessly sitting through services. After our first year-and-a-half in California, my parents enrolled me and my brothers in a private Christian school. Part of our schooling included Bible study (or probably more accurately, Bible verse memorization). We were taught that believing in Jesus Christ as your Lord and Savior was the only way a person could be saved. I was young and didn't really think anything of it. Jesus was God's Son, and that was all there was to it. If you didn't believe He was the Messiah, you were going to hell.

When I was in third grade, my father was diagnosed with non-Hodgkin's lymphoma, a cancer of the lymph nodes. I had no clue what cancer was. And because he was my dad, I knew it couldn't be anything too serious, because he was invincible. However, only a year later, I found out he wasn't. He died on April 21, 2000 – Good Friday. I was only ten. In my mind, I thought my dad would rise again on Easter, like Jesus. My dad was a great person, so it only made sense. I don't think I have to explain to anyone that he didn't.

At the end of that school year, we moved to Tennessee to be closer to family (we were the only ones on the West Coast). We had to find all of our pets new homes because we were unable to take them on the move. I lost a lot of family members on that move. When school started in Tennessee (I was now in fifth grade), I remember hating it. I thought everyone was so judgmental and mean. It was the first time I had ever heard someone say "God hates gays" and it broke my heart. I got in an argument with that person. I had never heard someone say that God was capable of hate.

We were unable to find a Catholic church in Tennessee that my mom liked. One of my older brother's friends invited us to his Baptist church, so we went. My mom was able to sit through the service without bawling, so we began to attend somewhat regularly. Whenever I had to sit through the services, I remember disagreeing a lot with what the pastor said. We stopped going after a couple months or so. One of my friends invited me to her church (Church of Christ) a couple times. After going twice, I started making up excuses for why I couldn't go. I was beginning to realize that I didn't feel like I belonged in any church.

I think I was in seventh grade (maybe younger, I can't remember for sure) when I decided that there was no God. If there was, how could He have let my dad die? And how could He send people to hell just because they didn't believe in Jesus as the Savior?

My atheism didn't last long, though. It soon turned into agnosticism. I knew there was a God, but I also knew He wasn't the God the Bible described. There was no way He would expect someone who was Muslim or Hindu or whatever to throw away what he/she had believed his/her whole life and follow the Christian faith. It didn't seem right to me.

In my senior year of high school, though, I started calling myself a Christian again. I believed in God and Jesus, but I still didn't believe that someone would go to hell simply because they didn't believe in Jesus as their Savior. One of my friends in high school was Muslim, and never for a second did I think I needed to try to convert her in order to save her soul.

The summer before my freshman year of college, I started reading the Bible. I wanted to finish it in 180 days. It ended up taking a lot longer than that, but I did finish. As I went through, I would underline and highlight passages that I loved or ones that I disagreed with. I tried to read it with a completely open mind though, as if I didn't know anything about it. There was quite a bit of it that I loved, like all of Jesus's teachings about loving your neighbor. But there was even more I disagreed with, like how women are supposed to be quiet and fully submissive. I started feeling like "Christian" wasn't an accurate way to describe what I believed, but I had no other word for my beliefs.

My freshman year of college was my first encounter with Islamophobia. I had vaguely heard of it, but never really thought it was possible for someone to fear Islam. Sadly, though, I met someone who not only feared Islam, but hated it. They believed (and sadly, still do) that Islam is the religion of hate and that all Muslims are evil people. Not more than a year later, I met another person with a similar viewpoint (although not quite so hateful). I have countless times tried explaining to both men that Islam is not a violent religion. However, they are set in their ways. Both even believe that Muslims do not worship the same God as Christians. It was this ignorance (that is the only way I know to describe it) that made me want to start reading the Koran. I began to see how important it is to know more about the world's religions. I just started reading the Koran the end of my junior year of college.

It wasn't until the first semester of my junior year of college that I heard of the Baha'i Faith. I was looking at a friend-of-a-friend's Facebook page. Under the "beliefs" section, hers said "Baha'i Faith". I had never heard of it, and I was curious to know what it was. I entered it into Wikipedia and read up on it. I remember thinking it was almost exactly what I believed, other than I didn't know who Baha'u'llah was. After that day I didn't really think about it and it kind of left my mind. A couple of months later though, I randomly remembered it and decided to read about it on Wikipedia again. After I reread, I decided to check and see what books I could find on the Baha'i Faith. I checked on thriftbooks.com and found a book called "The Elements of the Baha'i Faith" by Joseph Shepherd. I also found *The Hidden Words* and *The Seven Valleys* and *the Four Valleys*. I ordered all three.

As soon as the books came in, I eagerly began to read them. It wasn't long before I realized that this was my faith. I just never knew there was a name for it. I suddenly found myself feeling about Baha'u'llah the same way I have always felt about Jesus. I was in awe. And I felt such love. And that was the part I thought would be the hardest: Opening my heart to another Manifestation of God the way it had been engrained in me to open it to Jesus. But I just prayed to God for Him to let me know what was right. And He definitely did.

On Wednesday, June 8, 2011, I officially [registered online](#) as a Baha'i. I received an email immediately saying that someone would be contacting me soon to finish up the process. I can't even describe the feeling I had at the moment. But it only got better. Less than five minutes later, I got a text from the Office of Baha'i Information. I started crying then. I was so happy. I literally felt like God was hugging me. And I know it sounds cheesy, but I've never felt more whole or complete in my life. I know I'm home.